گنجشک سفید

برگردان از سیریلیک:

محسن مخملباف

داستان: سیف رحیم زاد

نشر نیکان

گنجشکِ سفید

داستان

سیف رحیم‌زاد

برگردان از سیریلیک

محسن مخملباف

نشرنیکان

. **گنجشک سفید، سیف رحیم‌زاد**
. داستان
. برگردان از سیریلیک: محسن مخملباف
. طرح روی جلد: امیرعلی لواسانی
. چاپ اول: نشر نیکان، لندن ۲۰۲۴

سیف رحیم‌زاد

نویسنده و فیلمساز. متولد ۱۹۵۳ در تاجیکستان. او تا سال ۲۰۰۰ که در شهر دوشنبه تاجیکستان ترور شد، نویسندگی کرد، فیلم ساخت و مدت کوتاهی مدیریت سینما و رادیو تلویزیون را بر عهده داشت.

کتاب‌های «ستاره‌های سر تنور» ۱۹۸۴ «از یادها از یادها» ۱۹۸۷ «دروغ سفید» ۱۹۹۷ «وسوسه‌های ذکر وحی» ۱۹۹۹ «بدرود و پیغام» ۲۰۰۰ «داغ‌های آفتاب» ۲۰۰۳ از وی به خط سیرلیک در تاجیکستان به چاپ رسیده است.

وقتی گنجشک سفید، اولین قصه کوتاه او زمانی که ۲۳ ساله بود منتشر شد، اهل ذوق در تاجیکستان از هم می‌پرسیدند:

«آیا داستان گنجشک سفید را خوانده‌ای؟»

علاقه من به برگرداندن این قصه از خط سیریلیک به خاطر شاعرانگی اثر، و معرفی نوعی گویش ادبی فارسی است که به قول تاجیک‌ها در «ایران بزرگ» کمتر شناخته شده است .

محسن مخملباف

گنجشک سفید

سیف رحیم‌زاد

من اول با سایه‌ام آشنایی داشتم. هر دو همراه می‌گشتیم. از سَحر سر می‌شد این.

برابر (هم‌زمان با) پدرم از خواب می‌خیستم. (برمی‌خاستم) و تا رفتن‌اش از دنبال او می‌دویدم. بعدی که او از دروازه بیرون می‌رفت، من در کافت‌وکاو سایه‌ام می‌زدم. (می‌گشتم) به خانه می‌درآمدم، سرپوش صندوق را برداشته به درون آن نگاه می‌کردم. به ایوان می‌برآمدم، رو روی حولی (حیاط) می‌گشتم:

- آچه (مادر) سایه‌ام کو؟ یافته بیار.

- خودت کافته بیاو (بگرد، پیدا کن) بچه‌ام.

به گوشم می‌رسد آوازِ (صدای) مادرم. نمی‌دانم که او در کجاست. در مال‌خانه (طویله) است یا در آش‌خانه. (آشپزخانه) گاو می‌دوشد، یا خمیر می‌کند. هیچ گپ نه حاضیر. (هیچ خبری نیست فعلا)

- آچه گریه می‌کنم!
- برای چی بچه‌ام؟
- سایه‌ام نیست.
- یـگان جـا (یـک جایـی) خـواب بودگـی اسـت. حـالا همـه سـایه‌ها خواب‌انـد. ببیـن سـایه مـن هـم نیسـت.
- سایه‌ها در کجا خواب می‌کنند؟
- در همین نزدیکی‌ها.
- پس سایه مرا بیدار می‌کنی؟
- دسـتم خمیرآلـود اسـت. انـدک بِایسـت خمیـره بخیلـم. (خمیـر را ورز بـدم)

آهـان او در آش‌خانـه اسـت... نـزد او دویـده مـی‌روم. از لـبِ داکـه‌اش (روسری‌اش) می‌کشـم. بـا بنـدِ دسـت خمیرآلـودش داکـه را محکـم (نگـه) مـی‌دارد.

- یا از آفتاب پرسیم.
می‌گوید مادرم.

حیـران می‌مانـم. مـادر مـن بـا آفتـاب گـپ می‌زنـد! آفتـاب نیسـت کـو! (کـه) دسـت و دهانـم وا می‌شـوند... لـب داکـه از کـف دسـتم آهسـته می‌غیـژد. (می‌لغـزد.) مـادرم دسـت از خمیـر برنگرفتـه، خـود بـا مـن گـپ می‌زدگـی بریـن (مثـل آن کـه) آرام و آسـوده بـا آفتـاب گفـت و گـو می‌کنـد:
- آفتابـک خوشرویـک! تیزتـر بـرآ. سـایه پـسرکِ شـیرین مـرا

یافته بیار. به نامت کلوچه می‌پزم!»

-خب خب بگو که کوچه برآید و به کوه کبود نگاه کند.

- آنَه (اکنون) بچه‌ام به کوچه برآ تیز...

آفتاب را چو نانِ درون تنور انتظار می‌شوم. او خندیده خندیده (خندان) می‌برآید و سایه‌ام را به پیش پایم دراز می‌پرتابد.

این هر روز تکرار می‌یافت.

بعدتر خواب‌ها پیدا شدند. گمان کردم افسانه‌های من‌اند. افسانه‌های مادرم پیش از خواب بودند. هم به خواب، هم به افسانه باور می‌کردم. آفتاب، آدمان (آدم‌ها)، خانه‌ی همسایه، جویچه‌ی بی‌آبِ رویِ حولی، مادرم، نان، تنور، همه از افسانه بودند.

هر روز نو برایم از افسانه پیدا می‌شد و باز به افسانه می‌رفت. روزها از خواب و از افسانه. افسانه و خواب از هم جدا نبودند. علاالدین بر این چراغ سِحرناکم نبود، ولی سَری داشتم پر از عجایبات. چشم باز و گریه. گریه من در سِحر و جادو از این چراغ چند برابر می‌گذراند:

گریه می‌کنم. آچه‌ام حاضر می‌شود.

گریه می‌کنم. آکه‌ام (داداشم) پیدا می‌شود.

گریه می‌کنم، نان، شیر، آب، بازیچه، هرچه که خواهم مهیا می‌شود.

باری خواستم به گردن سایه‌ام سوار شوم. نتوانستم، گریه کردم. بعد قِل زده قِل زده (غلت خورده) آرام گرفتم و چشمم را گشادم:

هیچ چیز نیست! نه خانه‌مان، نه آغیل (آغل) نه بام، نه سیم چوب. (تیر چراغ برق)

گمان کردم که چشمم حالا پوشیده است. دست به آن می‌برم. چشمم گشاده، می‌پوشم و مالیده مالیده از نو می‌گشایم! نه چیزی را می‌بینم نه کسی را؛ پیش نظرم خالی... ولی این خالی‌گی عجایب است. بی‌آخر و بی سر و نوک و صاف و بی‌صدا. از آن چشم کَنده نمی‌توانم. آهسته از جای می‌خیزم. نوک سیم چوب، خود سیم چوب، بعد آغیل و روی حولی را می‌بینم. همه چیز در روی زمین در پهلوی من...

«چرا در هوا نه؟»

می‌پرسم از خود، ولی جواب یافته نمی‌توانم. سرم از سوال پر می‌شود.

«چرا من در زمین؟»

«چرا بلند برآمده نمی‌توانم.»

«چرا در هوا نمی‌گردم؟»

باز به بالا می‌نگرم: سیله (دسته) گنجشکان را می‌بینم که گاه دور و بلند رفته از نظر غایب می‌شوند، گاه تیز پایین می‌فرایند (فرود می‌آیند) و به زمین نرسیده از نو بالا می‌روند. ندایی از دهانم برمی‌آید:

- آسمان!

دستانم بی‌اختیار به سوی آسمان دراز می‌شوند. دلم می‌تپد. من پرواز کردن می‌خواهم.

اول از بالای گَتک (لانه) مرغ پریدم، نشد. هنوز قنات‌هایم (بال‌هایم) را نگشاده به زمین افتیدم. خیریت لَت (ضرب) نخوردم. کَمَکَک (کمی) ریگ به دهانم در آمد و بس. گَتک (لانه) مرغ بسیار پَست، (کوتاه) پریده هم نمی‌شود. وی برای مرغانَ د. (این برای مرغ‌ها)

گنجشک‌های در سیمِ رادیو قطار ایستاده را، افتیدن من خوساند. (ترساند.) که مهره‌های شده بر این (مثل مروارید به ریسمان کشیده شده) به چهار طرف پاش خوردند (پراکنده شدند.) و از نو سیله (دسته) شده پی هم به بام آغیل ریختند. سیم چوب می‌جنبید و سیم‌ها الوانج (تاب) می‌خوردند. گنجشکان از من نه، از نصرتِ منتور(سیم‌کش) ترسیدند. او زنجیر میانش را جنگر جونگور (جیرینگ جیرینگ) کُنانده (کرده)

بـا سـیم چـوب برآیکـش (کفـش فلـزی بـرای بـالا رفتن از تیـرِ چـوب بـرق) بـه سـیم چـوب می‌برآمـد. مـن دویـده نـزد سـیم چـوب رفتـم.

- آکی (داداش) نصرت!
- هان!
- سیم چوب برآیکه‌ته نمی‌دهی؟
- چی کار می‌کنی؟
- به سیم چوب می‌برآیم.
- مَیلَت. (باشد)
- اُوررا! (هورا)
- حاضیر نه دادَر. (الان نه داداش کوچولو) بعدِ ده پانزده سال...
- من حاضیر می‌خواهم.
- حاضیر؟ حاضیر برآمده چه کار می‌کنی؟
- می‌پرم، گنجشک می‌شوم، در آسمان می‌گردم.
- اِهِـه گَـپَ بینـا! (چـه حرف‌هـا) بابـای مجیـد آمـده دُمتـه (دُمـت را) می‌کنـه، بگریـز!

بابـای مجیـد پـدر مـن اسـت. او مـرا بـه لـب دریـا (رودخانـه) رفـتن نمی‌مانـد. می‌ترسـد کـه چشـمم را آب می‌بَـرد و بـه دریـا می‌افتـم. ولـی گنجشـک شـدن و پریـدن مـرا منـع نکـرده اسـت. مـن گنجشـک شـوم هـم از بـالای دریـا نمی‌گـذرم، بگـذرم هـم چشـمم را پوشـیده می‌گـذرم. غـرق

شـــدن نمی‌خواهــم. پــرواز کــردن بهــتر اســت...

نــوک ســیم چــوب می‌درخشــید. آکــی نــصرت آلَکــی (در این وقت) بـه آن لَـم پوچکـه (لامپ) چسـبانده بـود و پاییـن می فرآمد. (می آمد)

- آکی نصرت!

- هان؟

- سیم چـوب برآیـک‌ات در کار نیسـت... بگـوی کـه مـن بـه گنجشـکک ماننـدم یـا نه؟!

دســتانم را قنــاتِ گنجشــک بریــن (مثـل بـال گنجشـک) پهــن می‌کنــم و گرداگــرد ســیم چــوب مــی‌دوم.

- نه کو. (نخیر)

- خیـر (باشد) یـک بـار نـگاه کـن. گنجشـک بریـن مـن؟ (مثل گنجشـک‌ام مـن؟)

- هــان. گنجشــک بریــن. (مثـل گنجشـک) مَیدهــک (کوچـک) می‌نمایــی...

بی‌حــد خرســند شــدم. ایــن طــرف و آن طــرف حولــی بــال‌زده می‌دویــدم. ســیم چــوب برآیک‌شــه نــداد! دو آهــن کجه...(بـه طعنـه: دو تکـه آهـن کـج!) گنجشــک کــه شــدم، بــه نــوک ســیم چــوب می‌نشــینم. از آن هــم بالاتــر می‌پــرم. تــا بیــگاه، (عصر) تــا آمــدن پــدرم از کَتَــک مــرغ (لانـه مرغ) و از صُفــه (ایوان)

جهیـدم. قناتـک (بـال) زدم و جفتـک پریـدم.

پـدرم را دیـدن زمـان (همـان لحظـه کـه پـدرم را دیـدم) قنـات (بـال) گشـاده بـه سـویش دویـدم. او مـرا برداشـته بـا شسـت (بـا سرعـت) بــه هــوا پرتافـت.

«چه خِیل نغز!» (چقدر خوب!)

مـن در هــوا معلــق می‌مانــم. پــس قناتک‌زنــان (بال‌زنــان) پاییــن می‌فرایــم. (می‌آیـم) پــدرم مــرا مــی‌دارد و از نــو بــه آســمان می‌پرتایـد. از میـان خنـده و شـادی بـه زور می‌گویـم:

- من گنجشک برین؟

- هان جانِ پدر، گنجشک برین.

بعـد او مـرا بـه بغـل گرفتـه گنجشـککِ پـدر گویـان بـه حولــی می‌درآیــد.

مـن بی‌حـد شـادم و در صُفـه‌ی (سـکوی) بـالای زانـوی پـدرم نشسـته، بـه پیالـه وی قنـد تَـر کـرده می‌مکـم.

- قنـدِ روز دراز می‌زنــی (می‌خـوری) و شــب کــه شــد، خــواب بــرای مــا حــرام.

می‌گوید پدرم و جواب دایمی مرا با ذوق گوش می‌کند.

- قندِ خورم، زبانم شیرین می‌شود.

او بــه ایــن جــواب مــن هــر روز یــک خِیــل (یـک جـور) می‌خنـدد. سرش را بـه پشـت پرتافتـه چشـمانش را می‌پوشـد.

خوب خندیده، بعد آب چشمش را با لبِ جامه‌اش پاک می‌کند.

عزیز از کجایی آمد. مادرم به او در افتاد:

- کجا می‌گردی دَی دو؟! (ولگرد) کودکِ بیچاره روزِ دراز تنها ماند. یک دو ساعت با او بازی کنی، میانت (کمرت) درد می‌کند؟!

- بازی را چی می‌داند وَی؟ روزِ دراز کارش خیال‌بازی. چشم‌هایش چشم گوساله برین. (مثل چشم گوساله)

گفت عزیز.

- همین روز از سحر تا بیگاه دَوا دَوی (بدو بدو) کرد. بازی کرده می‌توانسته است کو. بازی شاخ و دم دارد؟!

- خیر اَنَه (باشه حالا) بازی می‌کنیم.

عزیز خواست که بالشت‌بازی کنیم؛ بالشت کولوله (گرد) وزنین (سنگین) پدرم را گرفته به سر من پرتافت. گردنم لَت خورد. گریه کردم. خمارِ خواب گرفته بود.

- اَنَه این بازی خُنک! دختربچه برین (مثل دختر بچه) آبِ دیده می‌کند. (گریه می‌کند.)

گفت عزیز.

پدرم عزیز را اکنون تنبیه دادنی بود که من به سر او تَک‌سری (بالشت) پرتافتم. پدرم برآشفت و به مادرم گفت:

- هر دو از هم یک پلک‌اند. (خیار یک جالیزند.)

دیگـر گـپ (حـرف) بـه مـن تاثیـر نداشـت. چشـمم خیـره می‌شـد، گوشـم کرخـت.

خـواب عجیبـی دیـدم. بـه دنیـا گویـا از شیشـه کبـود می‌نگریسـتم: همـه جـا گَـپ کبـود می‌نمـود. سـتاره‌ها زَب زَرد. مـن در لـبِ بـام می‌نشسـتم. پای‌هایـم آویـزان. الاوکاوی (انـبُر) درازی در دسـت داشـتم و آن را بـه چشـم سـتاره‌ها می‌خلانـدم. (فـرو می‌کـردم) از چشـم سـتاره‌ها شراره می‌ریخـت. بـه ناخواسـت از پشـت آغـل مـاه برآمـد. از دهانـش صـد برگ‌هـای (گل‌هـای رُز) خنـدان می‌ریخـت. آهسـته از لـب بـام بـه هـوا خیسـتم. (برخاسـتم)

- اوررا! من پرواز می‌کنم. من گنجشک شدم!

صـد برگ‌هـا را چیـده چیـده از دنبـال مـاه بـالا برآمـدن گرفتـم. بـا یـک دسـتم صـد بـرگ می‌چیـدم و بـا دسـت دیگـرم بـال مـی‌زدم. غریب(نزدیـکِ) بـه مـاه رسـیده بـودم. ولـی بغلـم از صـد بـرگ پُـر بـود و پـروازم سُـست و بـه مـاه رسـیدن مشـکل‌تر می‌شـد. بِیـن مـن و مـاه یـک صـد بـرگ مانـد. آن را گرفتـم؛ بسـی وزنیـن (سـنگین) بـود: موازینه‌تـم (تعـادلم) را گـم کـرده، سرازیـر بـه زمیـن آمـدم. سـخت اُفتیـدم. از جـای برخاسـته نشسـتم. خَیریّـت! (خـدا را شـکر) در بـالای کورپـه‌ی

(لحافِ) خوابـم اُفتیـده بـودم... همـه مسـتِ خـواب. عزیـز را آهسـته جُنبانـدم. او غُـر غُـر می‌کـرد و رویـش را گردانـد.

- عزیز! من از آسمان فرآمدم.

پیچ راست (نَجوا) زدم به گوشش، جوابی نداد.

آه. یـگان صـد بـرگ نمانده اسـت. افسـوس. کجا شـدم؟ شـاید بـالای بـام ریختـه باشـد. بـه بـام نـگاه کـردم بلنـد. خوشـم نامـد کـه بخیـزم. دو سـه بـار بـال زدم نشـد. قنات‌هایـم (بال‌هایم) گویـا نـم داشـتند. هـوا ثَلقیـن. (سرد) مـاه آرام ایسـتاده بـود. سـتاره‌ها می‌لرزیدنـد. نـاگاه آوازِ گریـه آمـد. کـودک همسـایه بیـدار شـده غـش می‌کـرد. (از گریـه ریسـه می‌رفـت)

- بـا بچـه شـیرخواره، بـالای صُفِـه (ایـوان) خوابیـدن چه ضرور؟ هـوا ثَلقیـن، خنک‌خوردگـی اسـت. (سرمـا می‌خـورد)

گفتـه بـود دینـه شـب (دیشـب) مـادرم؛ امشـب چیـزی نمی‌گفـت. بـه فکـرم بیـدار نشـد...

- اَلی یِه اَلی یِه اَلی یِه. (لالایی...لالایی...لالایی)

خواب شیرین‌ات بیایه

اَلی یِه اَلی یِهِ ...

این ماهِ ببین که می‌رود لب لب جَر.

جان شیرینم اَلی یِه.

اَلی یِه اَلی یِه اَلی یِه.

شـب گـوش بـه اَلـه (لالایـی) داده بـود. مـاه و سـتاره و آسـمان

هـم. از اَلیـه شـیرین بـاز خوابـم آمـد. ندانسـتم کـه کـی کـودک آرام گرفـت.

بـاز خوابـی دیـدم. عزیـز از مـن پیش‌تـر برخیسـت. (برخاست) مـادرم شـبانه در نـزد جایگـه مـن یـک پیالـه چـای خُنـک می‌مانـد تـا نصـف شـب بیـدار شـده، آب گفتـه، گریـه نکنـم. عزیـز چـای را نوشـید و بعـد پیالـه را بـه تـک تَرنـو (زیـر نـاودان) مانـد. (گذاشت) از آنجـا قطـره قطـره نـور سرخ می‌چکیـد. پیالـه پُـر شـد. عزیـز آن را بـه لـب بُـرد. هوسـم آمـد، دویـده بـه او چسـبیدم کـه پیالـه از دسـتش اُفتیـد. نـورش بـه سر و روی مـن ریخـت. رویـم سـوخت...بیدار شـدم. آفتـاب بـالای دروازه برمی‌آمـد سُـب سُرخ. نصفـش نمـودار، نصفـش نـه. سـیله گنجشـکان را دیـدم کـه در بغـل آفتـاب پیـچ و تـاب می‌خـورد و مـوزون مـوج مـی‌زد. بـارش سرخ آفتـاب بـازی می‌کـرد. مـن هـم می‌خواهـم بـا گنجشـکان باشـم و دسـت بـه تـاج آفتـاب زنـم. پـرواز کـردن می‌خواهـم. پـرواز...

عزیـز کجـا باشـد؟ تـا آمـدن او، بـه بـام برآیـم شـد. همین که آمـد فَیـری از بـالای سرش پریـده در هـوا معلـق می‌ایسـتم. خـوب می‌ترسـیدگی اسـت وَی. (او) خواب‌آلـودِ کرخـت... نیسـت کـو. (که) بـی وَی بـه بـام برآمـدن مشـکل...

زور زده می‌برآیـم . نردبـانِ بیـدِ تـر (درخـتِ بیـد) وزنیـن در جایَـک (جـای) خـودش، از طـرفِ بی‌تریـزه‌ی (بی‌پنجـره) خانـه، بـه لـب بـام، راسـت ایسـتاده اسـت. در پایـه آن گوسـاله نـوزاد را بسـته‌اند...زینه (پلـه نردبـان) بـه زمیـن نزدیـک بـود و مـن بـه سـبکی خـود را بـالای آن گرفتـم. لیکـن زینـه دویـم خیلـی عـذاب داد. دسـتم بـه آن نمی‌رسـید. قَـدّم را یازانـده، (کشـانده) پاهایـم را در چـوب پهلـوی نردبـان پیچانـده، خزیـده خزیـده بالاتـر برآمـدم. خَیریّـت، دیگـر زینه‌هـا بـه هـم نزدیـک بودنـد. مـن بـالای بـام برآمـدم. یـگان صـد برگـی آن جـا نبـود.

- عزیز! ها عزیز!

از کجا آواز او برآمد:

- چی؟

- صد برگ‌های مرا ندیدی؟

- نه از کجا آوردی؟

- از آسمان.

- دیوانه!

- بیا ببین. من گنجشک می‌شوم.

- نخواد. (ممکن نیست.)

عزیز دویده آمد. چه خِیل؟ (چه جوری؟)

گفت او.

در تگِ نگس بام (برآمدگی بام از دیوار) ایستادم:

- از همین جا به هوا می‌پرم.
- نمی‌توانی.
- می‌توانم! تو شب خواب بودی، من از همین جا تا ماه پریده بودم.
- دروغ!
- دروغ نه! صد برگ چیدم. از آسمان فرآمده تو را بیدار کردم. نخیستی. (برنخاستی)
- دروغ می‌گویی، نمی‌توانی.
- می‌توانم!
- نمی‌توانی!
- می‌توانم. اَنَه (حالا) نگاه کن.

یک دو بار قناتک (بال) زدم نشد. دلم را وهم می‌گیرد. در پایین آب روان است. نگاه کنم چشمم را کیم‌چی(چیزی) می‌بَرد. سرم چرخ می‌زند.
- ها چه ایستاده؟
- حاضیر. اول گوی که در کجا می‌نشینم؟ (بگو کجا فرود می‌آیم؟)
- ها اَنَه (حالا) در سرِ سیم چوب.
- نه، در بامِ آغیل می‌نشینم.
- خَیر. کو... بپر.

به گوشه دیگر بام رفتم. از آن‌جا به شست (با سرعت) دویدم، به لب بام رسیدم و قریب بود که سرازیر روم. به زور خود را نگاه داشتم. باز نشد.

- چرا نمی‌شود. اِهِه شب من به بالا نگاه کرده پریده بودم کو! (که) گنجشک‌ها هنگام پریدن به بالا نگاه می‌کنند.

عزیز می‌خندید. من بسیار می‌خواهم که عزیز پرواز مرا ببیند.

- حاضیر...

دویدم و پریدم.

- اَنَه ببین!

یگانه ندایی که در میان بام و زمین از من برآمد، همین بود. در این لحظه کوتاه چیزی از من جدا شد و بالا پرید و من سخت به پایین آمدم. تا خیلی فهمیده نتوانستم که در آسمانم یا زمین. گُمبور گُمبور(گُروم گُروم) پا مرا به خود آورد. اول پدر و مادرم دویده آمدند.

- چه گپ شد؟ (چی شد؟)

- گنجشک شد از بام اُفتید.

- تو در کجا بودی؟

- من در پایین بودم. گفتم که داشته گیرم (وایسم بگیرمش)

نتوانستم.

نصفه دِهِه (روستا) بالای سرم قون (جمع) شده بود. صد خِیل گپ‌ها (حرف‌ها) می‌شنیدم. یکی گمان می‌گفت. دیگری گمان می‌شکست. من کرخت و لال بودم. نه آوازی برآورده می‌توانستم. نه جُنبیده، گریه‌کردن هم نمی‌خواستم...

- رنگ در رویش نمانده است.

می‌گفت مادرم.

- آبِ دیده کرده بی‌عقلکِ من. برو آب بیار. بچه سخت ترسیده است.

گفت پدرم.

- خدا عقل مرا بگیرد. همه آب را به چخ دیگ (دیگ ماست‌زنی) انداختم. چکار کنم دویده از چاه آکی (برادر) ظاهر آب بیارم.

- دایم کارت همین. نیست. نبود. نمی‌شود. کَمَکَک (کمی) جورقات (ماست) یا چکه (ماست سفت) گرفته بیار. زود.

بی‌حد گرم شده بودم. پیشانی‌ام عرق می‌برآورد. درون دلم یخ برین (مثل یخ) بود. حالتِ ناگوار داشتم. چیزی گلویم را می‌گرفت. اِلم (درد) اُفتیدن باشد؟ ولی برابر این، دلم را باز چیز دیگری به آبِ دهان مانند گرم می‌کرد. یخ

دلم قند بر این. (مثل قند) آهسته آهسته آب می‌شد و باز یک مزه‌ای از آن به تمام جان و تنم دویده... گویا من در آسمان معلق ایستاده باشم... شاید این همان پرواز است که هر چند کوتاه، آن را در وجود خود نهفته‌ام. پس چرا آسوده نیستم. هوش‌ام به آسمان است یا چیزی از من در آسمان مانده است؟!...

دوغاب (دوغ) هم آوردند.

- چشمت را محکم کن.

چشمم را پوشیدم. دو سه پنجه دوغاب را به رویم پاشیدند.

- گنجشک سفید!

گفت عزیز و خندید.

- به جای رحم‌خوری، (دلسوزی) خنده؟! دادرکم (داداش کوچکم)ُافتید، یگان جایش معیوب نشده باشد گفتن‌ات همین؟ گنجشک سفید...

گفت مادرم.

اکنون روشن می‌بینم که در هوا چه خِیل بال می‌زنم. از عزیز خفه (ناراحت) نمی‌شوم. او به من مدد کرد تا سفیدِ بالدار را فهمم.

- گنجشک سفید.

اینـک او در آسـمان سـبک سـبک بـال می‌زنـد. جسـم خـود را مـن از نظـر او می‌بینـم کـه کلـوخ بریـن (مثل کلوخ) بـه زمیـن چسـبیده اسـت. آدمـان باشـند، بـه مـن چـون بـه کودکـی می‌نگرنـد کـه از بی‌عقلـی اُفتیـده خـود را معیـوب کـرده اسـت... مـرا یـک دو قـدم راه رواندنـد. (راه بردنـد.) اعضـای بدنـم را دسـت زده دیدنـد.

- همه جایش درست، عمرش دراز می‌شود.

گفتند به پدرم.

درد را حـس نمی‌کـردم. ولـی گرداگـرد مـن پـر از شکسـت پاره‌هـا بـود: در پاره‌هـای شکسـته، عکـس آفتـاب و آسـمان و خواب‌هـای رنگیـن و افسـانه خـود را می‌دیـدم کـه در روی زمیـن از هـم جـدا جـدا می‌درخشـیدند و میـان موزه‌هـای (چکمه‌هـای) سـیر چنـگ (پـر از گـرد و خـاک) آهسـته آهسـته خامـوش می‌شـدند. کـدام چیـزی سِـحرانگیز شکسـته بـود، یـا دنیاچـه (دنیای کوچـک) زیبـای مـن. یـا لانـه‌ی گنجشـک سـفید. بعد کسـی گفـت کـه از تـرس زبانـش گرفتـه اسـت.

- یـک بـار دیگـر ترسـانید، آوازش می‌برآیـد. بـر رویـش هـم یـک تُورسَـکی فـرآوردن (کشـیده تـوی گـوش زدن) ممکـن. فایـده می‌کنـد کـه زیـان نـه.

تاکید می‌کرد دیگری.

پدرم بر این با طبع گرفته و قواقِ آویزان (آبروی آویزان) بالای سرم ایستاده، گویا به فکر آن‌ها راضی بود. گنجشک سفید نمی‌نمود... ناگه کسی در پسِ گوشم داد گفت. هوشم به آسمان بود، یک قد پریدم، زبانم گشاده شد. بی‌اختیار پیچ راست زدم: (پچ پچ کردم)

- گنجشک سفید!

آدمان خندیدند. بعضی تعجب‌آمیز به من نگاه کردند و به آسمان نه چیزی را دیده به قواقِ گرفته (ابرو در هم کشیده) هوا ذهن ماندند. (چیزی در نیافتند.)

- بوی باران.

گفتند آن‌ها.

- بوی باران.

گفت آچه‌ام.

- عزیز از دادَرت دور نرو. من کورپه‌ها (لحاف‌ها) را می‌درآرم.

- بارانِ بی‌محل.

ناراضیانه می‌گفت یک همسایه دورمان. او شتاب داشت.

- گنجشک شَویِ پسر مجید برین.

گفت نصُرت مَنتور(سیم‌کش) و به قفا نگریست. چشمانش به من اُفتید و کتف در هم کشید. (شانه بالا کشید.)

بچه‌ها رفتند. تنها ماندم. دلم گَنده شد. (دلم گرفت) به هزار ترس و وهم از نزد نردبان گذشتم. اکنون در پایه آن سگ زنجیر بندمان می‌خوابید که من از وَی می‌ترسیدم. به کوچه برآمدم. هر که مرا می‌دید، بی‌عقلک‌گویان سرم را سیله (نوازش) می‌کرد و به دستم قند می‌داد...

- پرید. بلند پرید. از سیم چوب (تیر چراغ برق) هم بلندتر. دیدم که دور می‌رود. فلخ‌مان (چرمی با دو بند آویخته برای پرتاب سنگ) را گرفته و چین کردم (نشان گرفتم)...

گفتم اگر از حولی بیرون برآید، من باز گپ می‌شنوم. به شکمش زدم.

- درون چخ دیگ جورقات (دیگِ ماست) به سر اُفتید گنجشک سفید.

با شوق نقل می‌کرد عزیز.

بچه‌ها ذوق بُرده می‌خندیدند و عزیز را تحسین می‌خواندند:

«مرگان زور» (شکارچی قهار)

می‌خواستم اعتراض کنم. گفتنی بودم که افتیدگی منم. وَی پرید و رفت. به وی تیر فلخ‌مان نمی‌رسید. در آسمان است وَی. هیچ‌گاه به زمین نمی‌اُفتد. ولی گفته نتوانستم. دهانم پُر قند بود. آمدن مرا دیده، بچه‌ها به پیچپیر پیچپیر (پچ پچ) در آمدند.

- گنجشک گنجشکک.
- گنجشکک سفید.

من به این راضی بودم. حتی خرسندی بر این حِسیات درون دلم می‌جنبید. پیچیر پیچیر آن‌ها به من معقول بود. به ناگاه آسمان و زمین نیز پیچ راست (پچ پچ) آن‌ها را تکرار کرد:

گنجشکک،
گنجشکک،
گنجشکک،
گنجشکک.

دنیا پر از پیچیر پیچیر شد. باران آمد. دانه‌های باران افسونگر به روی بچه‌ها پاش خورده آن‌ها را افسون می‌کرد. پیش چشم من معجزه‌ای شد. می‌دیدم که چگونه یکی را از میانِ پایین، اسب شد و از میانِ بالا سواره. و او به صغری (باسن) اسب خود غمچین (تازیانه) زده، شیهه‌کشان دوید و رفت. دیگری سگ شد؛ دمش را جُنباند و زبانش را آویزان کرد، پس جکید. (هاپ هاپ کرد) و از دُم اسب تاخت. یکی روباه شد؛ دُم زیبایش را راست کرد و خود را به گوشه‌ای گرفته پنهان گشت. دیگری خروس شد و قیقاس (قوقولی قوقول) درازی کشید و پرپرزنان گریخت.

یکـی، هـم شـوفر شـد، هـم ماشـین. در سـنگ‌های کوچـه دکـه خـورده (بُکس و باد کرده) از پیـش چشـمم گذشـته رفـت.
من در تگ باران ماندم.

گنجشـک‌ها در بـاران پریـده نمی‌تواننـد. بال‌هایشـان تـر می‌شـود و می‌اُفتنـد. ناگـه بـرق از چنـد جـای چراغـک زد. (رعد و برق زد) او را دیـدم کـه درخشـیده پیـچ و تـاب می‌خـورد و بـالا می‌برآمـد. امیـد داشـتم کـه می‌اُفتـد. از نـو او را پیـدا می‌کنـم. چراغک‌هـا دیگـر در هـوا ندرخشـیدند. هـوا تیره‌تـر گشـت. نـه آسـمان مانـد و نـه گنجشـک سـفید. همـه جـا آب بـود و بـاران بـود. گریـه‌ام آمـد. قنـد دهانـم را مکیـده مکیـده، پَسـت پَسـت (بی صدا) گریسـتم.
- گنجشک سفید...

نویسنده:
سیف رحیم‌زاد

برگردان از خط سیریلیک:
محسن مخملباف
تاجیکستان مرداد ۱۳۸۶

گنجشک سفید

برگردان از سیریلیک:

محسن مخملباف

داستان: سیف رحیم زاد

نشر نیکان